

به تندی برود ز نهادند و
 تو باش بر او بدین داستان
 بگو این سخن را که گفتی و اگر
 تو اکنون هم باز خواهی گفت
 کنون بر نیاید بر نگو نه کار
 که این بد نشان بدترین است
 بجز کشتن اکنون را زوی
 پیود چنین گفت کین داور
 سیکه کودک بگینه خرد سال
 ما بر از آن سنگ با برده
 که هم خون نباشد رانده
 بر گیتیش ما در آن چاه در
 پیود او چه بر خواند این داستان
 چه چه دیدی و گفتش گشت چاه
 چه چه دید آن کودک پاک کن
 چنین گفت پدر و باش ای
 گشته شد ایید از زوی تو
 جهان آتش هرگز من بهر دست
 ندانی که با من زمانه چه کرد
 سنای اب فرخ نذر بازیم
 ز دست تو او خان من بس کرد
 مدارای پدر تا تو باشی مدار
 درینجا بسوگند غره شدم
 بیگفت زینسان سمنهای
 چو زوی که خونی بود بخت

جدا هر کی گفت کای یاده گو
 نخواهی شد امروز به داستان
 بزوی یک ما آمدیت مهر
 ازین کار خواهی هم روی
 نشاناید با کردن آزرده ما
 هم از کودکی سبب بخت
 هم این خیره سر جز با جوی
 همی ره بر دمان سوی کا
 که دیدار دارد جایون نشان
 مغا جانندان سراسر تاه
 هم این کشته باشد ز گیتی جدا
 بزاری و ناید برو کس سر
 شدن آن گره پاک هم درستان
 ایید از دل خویش برید پاک
 بناید و بگیت بز خوشتن
 بزاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر
 بریند پای من از کوی تو
 مرا و ترا ای پدر هر دو سو
 جهان با تن من بهانه چه کرد
 همین اندرین چه رسن بازیم
 بچلت مرا استند ای پدر
 ازین پس بسوگند شان آتوار
 که باد شمنان سوگند شادم
 همیکر و خون آند و دیده شار
 بر و بر شود و فتنه آنگه

چه باید ترا این سخن کرد یاد
 مگردل همی خواهدت گوشت
 بکاری که بستیم جان مهر
 دلت گر چنین باور خواهی
 سرش کوفت باید کنون بر
 هم اکنون بر شوم او جان
 تو ای ساده دل مرد خاشاک
 دلم کی رود از در از خوشتن
 نشاید در از تخن خون تیغ
 اگر کرده خواهیید و بر اهلک
 بیایید کای چا نزد یک شاه
 بچاه اندرون شود و مرده
 بودی درون بر گزینند
 غریب در زاری اندر گرفت
 کشا و از ره دیدگان سخن
 ز دیدار تو چشم من دوختند
 جوانی و جانم شد از من بهان
 تو پنددی ای بابینک
 دل دوست آتش از من شوی
 که خوردند سوگند های گران
 که شان نیست در دل ز جنت
 درینجا مرا دشمن از خانه
 کشیدندش ایشان بخاری
 چنان کشند و جهان خاکسار

چه باید بچو در راه غم بر کشاد
 بچو شود بند جان تو شست
 بر اویم و لبا بعصیان هم
 بنایستی آمدی بیان نخست
 بناید و این کار کردن در
 نداند همی بجز حدیث کلاه
 مکن یاده کاری و باهوش
 که بریزان شود خون هم از کن
 که ناگه بر آید کی تیره تیغ
 یکی چاره سازم ازین لغز و پاک
 یکی چاه کند ست شرف و سیاه
 بر آرزوی مرگ ناچار رود
 رسیدند فرجام نزدیک پاه
 ز هر گونه نوحه باور گرفت
 نه چشمش زو نخته آمد برون
 که کار من از گیتی آمد بسر
 مرا آیت دوری آموختند
 برگ من اکنون ترا صبر باد
 که با و برادر پیازی درم
 و گر جویم درین چاره جوی
 که در اندام امروز بهنای جان
 بود پاک سوگند ایشان دروغ
 ازین را که کارم چنین پیوست
 بدان زاری و سوگواری هم
 کشیدند نزدیک آن چاه سنا

کجا

<p>نه ز روی برهائی نه امید کس غویب یوسف دگر باره زار کسی کو برده قلندش کفن کفن ای برادر خرد به شور تن کودک خورده عورتش بود که فرزند او را چنین بیگناه از هیچ نشنود شمعون سخن جز او دیگران هم زنده نشدند شنیدم چه بر کله پیر هفتاد فرزندان شد از نور هفتاد سال چنین گفت ای داود او را بران بنده پر خشا پیش آر مرا چون ہی خواست کردن کسی خدایا خطا بر گیرش بران دل من همانکه گواهی باد همه چیز بار چه بهتر چه خرد هر که بر ویل بسپرد و باب</p>	<p>نه جز از یزدش هیچ فرادین بغلیبید بر خاک ره زار و خوا سخن گیر بر من تو این بین مرابی کفن در سیلگن بگور نزدیک که عورت برهنه بود در افکنده خواهی برهنه بجا تو گفتی مگر دشت کین کین نه چه مهربان جز یوسف کسی پدید آمد آن پیکر و شمش در آن خیره شد هم زمین هم زار نگارنده بر آسمان اختران گیرش بگشتار از و در گذار نه بازی کتم بار فیضان بسی مسوزان بمرگ من اورا زبا که خواهد مرا محنتی او فدا خدایا همه بر تو باید سپرد کنون کو بی بین بلا و عدا</p>	<p>سبک است شمعون که پیر هفتاد چنین گفت ز نهار پیرا منم کفن کنان از مردم مرده بار گردان تو آئین و گردانیم زیزدان و از روی من شرم دار گردان بخواری برهنه پیش طپانچه دوش چند و دشنام داد سر انجام پیر هفتاد بر کشید یکی نور زاده ام آن دلکش بنالید یوسف از آن مرغ و در چگویم که دانا و مینا تو سئ زانش یکی سهو گشت بیخت بر ویل سبک مهربانان سپرد خدایا تو در دل فکندی مرا که یعقوب ازان کور و گلشن هر چه تو خداوند پروردگار هر دو ویل بنجم همی بر کند</p>	<p>برون آرد از ناز و دیده تنش بمن بخش عریان گردان تم خدا بلیست در هیچ دراز به پیرا منی دار از زانیم پدر را ازین کار از رم دار بجای کفن گیر پیر هفتاد بدین هر دو دست و زبان کرد شد اندام یوسف سر سبز به پیوست تاساق عرش خدا سرش را یکی سوی داود کرد یگانه خدا سے توانا توانی خدایا آتش کن شو بخت بدو بند و اندرز با بر شمر هر که در سپردن زبانش خطا به سکن مردن ناز و مسکین نه پروردگار است و نه گوشت کنون سرنگو نم بچاه فلک</p>
--	---	--	---

و عا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عزوجل

<p>اگر کرد یعقوب سهو چه در آسمان و چه در قعر جا دگر باره بر لایه بسیران جو از روی و مهر عادت کینا کار بد این تخم ناخوب را به ز بخش خالق و دادگر که مانند یوسف ز غم چون</p>	<p>سپردم بر ویل از بهر لعل توانی ز بند دشت مارا نگاه زنده نشد جان گذارش با برین کودک خرد و مست کنیدا ازین غم مسوزید یعقوب را به جحمت و در غم دور و پید شماره زودش خون گریست</p>	<p>من کنون سپردم بتو خورشید همی گفت زینسان میسر خورشید چنین گفت کامی مهربان زیزدان دارنده یا و آرد شمارا چه افزونی آید ازان همی سوخت بر و گول سنگ ازان نه برادر بر و سپکس</p>	<p>ای تو باشی نگهد از من ز دو دیده بر چهره دینارگون گردید بر محبت کامکا خرد مندی و مردی گستر که از من بسختی برادران که بس متحن بود و بس بخت بر جنت ز بندشان بر و سپکس</p>
--	---	---	---

بدان شرف چاه پیا و اندرون گرفتیش بیک دست پوست به ازان سخت تر کش بریزند خون ازین پاه باید ز نهشتنش که کشته نباشید از کین برون کرد آب می بز چشم	گفتند بخواستنش بگون پوشید درم جیست چون پیل گفتند چاه اندر شاه باید بدین ناخوشی کشتنش شمار از به کم بود اندرین بچایش فروشتش خون	کشیدند ز سوسه چه فراز وزان چشم چون آتش بر فروخت نباید ز میدان چنین بردگی شود استخوان ریزه اندریش که بزده انجوش جان تازد باشاب بستندش از درین	مرا و با چنان مانده از چاه ساز بود ای فرزانه را دل بست بدان پیران گفت کین نیست که چون سر مه کرد و سر و گردنش پس با گد آب بگذاشتن چاکب رس فرستند از آن
--	---	---	--

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجزیرت حکم حضرت عزت رسیدن

که دانه ستم آشکار و زمان شنیدم که لادی رس ز به سوی جزیرت امین وحی کرد کز ان متحن را شوه امینی ملون چو بستان درازدی و گردل نداری ز اندیشه تنگ جهان از حدیث تو آگه شود سردین مارا تو افسر شوی کنیت یکی نامور بادشا هر آنچه بیا بد ترا آن دریم دران حکما هست بیم و گزند بفرمان باری بر چه شناسنت که ایمن شد از بیم چاهش خون گشاده شد از چاه زوش زمین پرسیده و بسیار بنواختش ندانست کوازی کجا شد پدید چه خلقی که در اولم بر تو مهر مردم کجایان را شوه و بگشایان	دلش با نگاه خدای جهان چو در نیمه چاه تاری رسید خدای جهان جی ز چاه روز بن چاه همچون کن ز روشی بگسترگش فرس عوز از پشت سند روزت فروز نیست چاه بستر لاج تو همسره شود ایا بادشاهی که همشروی تو چون نوشتن با سپری با برمان ده برادرت فرزانیم و لیکن ز ما بر تو حکمت چند	همی رفت در چاه ماه از فراز امیدش بلطف فراوان او شود بیکارش خرد و گرد تا پر مهر و از آب درش نگاه همه چاه را کن پر از بومی مشک بگویش که رنج تو آید بر وزان پس ترا بادشاهی بوم که چو تونه بدواد گسترشی ترا زخم و درد و چه آدر پیش بسر بر یکی چیردی تلخ زرد انده ای برایشان شدن	مهرن با گردن فردوسی در سپرده تن و جان بفران او بدان تا بر خرم اندر آفت چاه که این بنده را اندران چو چاه آب اندش با گد ساز شک بر دله و میوه و مژده بر کزین شرف پامت باقی بوم در شرق مغرب رسد آنگی پدر که سپرده بر دین خویش رسانیت آنگه بفرخ پدر شوند آنگه این ده برادر کا چو روح الامین حکم داد آریا چندانکه لادی رس را برید بر چاه بروش تن جان چاه اندرون سنگی آمد پدید چو بر سنگ نشاندنش نرم نرم ندانست ویرا که تا دیدد ورا جزیرت را شناسی بداد
--	---	---	---

نگاه داشتن جزیرت یوسف را در چاه

در ناخوش بگرفت ویرا چنان بزور بفرمان جان آفرین بدان سنگ پاکیزه نشانش یکی سوی روح الامین بگوش پرسید و گفت ای یارون منم گفت روح الامین از خدا	سروش امین بر تر چه رسید امیدش قومی گشته دور دست کز ان پاک تر سنگ مردم بد نگه کرد یوسف بفرنگ شرم همی چهره وید شکفتش نمود به پیغام یزدان زبان بر باد	چندانکه لادی رس را برید بر چاه بروش تن جان چاه اندرون سنگی آمد پدید چو بر سنگ نشاندنش نرم نرم ندانست ویرا که تا دیدد ورا جزیرت را شناسی بداد
--	---	---

دران

بماد آن رساله که آورده بود
 زبان پرکشادش بشکرو سپاس
 چو بگردید بسیار شکر و ثنا
 بزیرش همه فرس بایسته دید
 هر کج بود بانندای جهان
 که فرو و کان آتشی فتنش
 بر ولا جرم پاک یزدان نزن
 ساعیل را چون بر ابریم باز
 سر او اندا که بر پیش عظیم
 در میوید و آب عنبر سرشت
 شنیدم که یوسف بچاه اندرون
 در جان آفرین حله و شرده یافت
 پیش فرس و درنگات شاد گشت
 شنیدم که اندرون نرف چنان
 سنگت آمدش حسن دیدار و شاد
 بانا که گر بنده بودی تم
 برو این سخن در زبان سوز بود
 که بود اندران قیمتش که بر زبان
 بر انسان که یوسف هر از نیکی
 چنین بود یوسف که تمام آ
 گنون گوش بر حال یعقوب
 چو آید لاد یعقوب دانش پناه
 گشتند آن یزدان سوس
 پر بر سر پناه بد سو گوار
 چو یعقوب از دوزخ فرود آمد

از یوسف ریخ دیده شنود
 شده سر سپاس و راقش شناس
 بر آورد سر یوسف بانوا
 برش میوه و آب شاد شاد
 هنگام سختی و آسید جان
 در آن که لذی آتش انداش
 مر آن آتش گرم را سرد کرد
 که دیان قربان کشیدند با
 چنین ست کار خدای کریم
 در ی پرکشاده بر و در پشت
 چو امین شد از کید و یونگون
 زش با چون سر و چون بر چاه
 ستاره ز حسن پیش ماه گشت
 ای کرد در آب روشن نگاه
 که حسن پیش زانای پیش
 برین زریب خوبی که اکنون نم
 ولیکن قضا راه همچون نمود
 برین تا چه کرد آن بر یونیا
 بدان خوش تقای آن خوشخوی
 بی سرسوی آسمان بر فرا
 زاری کردن اسباب پیش پدر جنت یوسف
 فکندند آن یکسره را بچاه
 بخون در سر شقند و کردند ز
 می برد فرزند را انتظار
 دانش را هم اندر زمان گشت

بسجده در افتاد پیش خدا
 بچند انکه دم و پشت آن مین
 به تن در یکی حله دید از مشت
 نشسته برش جبریل این
 بدینگونه باشد سر انجام کار
 بر ابریم را اندران جایگاه
 ز دوزخ یک بوستان آفرید
 دلش با خدای جهان ست بود
 بر و چاه روشن شد و دلگشا
 حدیثش بچاه اندرون چرخ
 خدایش را بنیدر آن پیران
 دو صد بار از آن بگرشته بود
 اگر جو روی رخ روشنش
 باب اندرون صورت خویش
 بدل گفت با این کمال جمال
 یقین آشکارا می دیدی
 بیازد دوز و کردگار جهان
 گویم چه هنگام گفتن بود
 بدان هوش و فرنگ و آن حسن در
 هر آن کش عنایت رسد از خدا
 نبرد در مه زود گشتند باز
 چو آمد شبانگه بر فتنه پاک
 شبانگه چو ایشای فرزند
 که یوسف بدام پلاد و قناد

دل و جان او بد تقصیر نمای
 آینه خواند بر کرد کار آفرین
 که مرتار و پود و پاکش
 بفران دارای جعفرین
 یکی دل برین داستان بر گار
 با خلاص دل بسته بر با آله
 دوزان ز گس و لاله آمد پدید
 بین تا خدایش چه نعمت نمود
 بگستر و فرس و پند بر جا
 که دیده از و بانوا تر صدیل
 را گشت از یک به خواه جان
 جهان آفرین حسن پیشش
 بجوش آمدی جان دل درش
 ز خورشید دیدار خود پیش دید
 که کرد هست از نایم ذوالجلال
 هم سنگ خود ز بار زیدی
 بدل نمئی خوش کرد تنهان
 دل چو خمنندت ز من شنود
 نه است کس قیمتش بدهد
 همه کار بر خواهش آید بجا
 زانی بر و هوش دل به گار
 کشیدند بر خاله را فرار
 همه خاک بر سر همه جامه پاک
 همه دست بر چشم و سر سوز
 بانا که شد جان پاکش

سبک باز پرسید گفتا چه بود
 نیز میز می راحت جان خویش
 سر اسر فریوان و دیده پر آب
 بر قیام کیساعت از پیش او
 در از زو بنگاه بگذر شستم
 یکسوی پریشانش کن نگاه
 بیانورده کیسر بخون در رخ
 چه یخوب از ایشان تباختی
 بروی اندر افتاد آن مرگ
 سر انجام چون شدش شویا
 چنین گفت ای بیوفایان
 میان تو در بود و فرزند من
 نشان بداند دوست و دروغ
 چو باز آمدی خون فردوسی
 دل و جان من کس پند کند
 بگفتن این از درد شد سرنگ
 چنان بود و کپاس گیر روز
 چه از زو کنون زندگانی مرا
 پیوسته مرا جان دل بربکا
 درینا نکوروی فرزند من
 درینا شکفته گل اندر بهار
 درین آن گرانایم در قیام
 درین آن فرودان رخ روشن
 درینا که او رفت من مانده ام
 جوانی چون تازه بود و گشتا

قضای سپهرش بر چشمت نمود
 چه آورد حکم خدایش پیش
 بگفتند کای باب فرنگت با
 بنا بر نهان شد کم و بیش او
 زافت کجا آگه و شستم
 بدان تا بدانی نشان تبا

ایسید دل و گام جانم کجاست
 بگویم کنیم جانم خسید
 پیوسته ترا مرده باد از خدای
 به بستیم با هم سسر امر کرد
 یکی گرگ تر بود وی را برود
 پس آورد لایوی بر او پیش

آوردن پیراهن خون آلوده پیش پدر

بخون اندر آغشته آنجا آمد
 گشته دم و چهره همچون کوه
 بنالید پیغمبر کرد کار
 به فلما برون رفتی از پیش
 روان من و جان من بدین
 مر ازین نشان بی بصر کرده
 دل و جان یخوب زمی تی
 که خورسند با شتم زیوست بخون
 و گریاره از موش دل شد بر
 فراتش جهان آتش اندر فرو
 و شد کشته جان آن جوانی را
 بدان شادمان و بدان کجاکار
 که بگست بی او همه بند من
 بیاد خزان او قیاده ز بار
 که تنها بودش جدید و قدیم
 درین آن دل مرغان برین
 ز شادوی و یکی بر افشاند
 شود کشته و پیر مانده بجای

تو گفتی ز تن بر رسیدن خون
 بدان بیوشی بود کپاس روز
 در آمد به فریاد و بانگ غم
 چو از پیش چشم به تنها شدی
 کثون خون او در میان گوا
 زیوست مرا یادگار آمدی
 کجا باش این او این او
 من این گز خواب اندرون
 و گریاره آن مرد چون مرده
 در چو کشته شدن با گشته تن
 چنین مرگ اگر روز پیش آمدی
 درینا و درینا جان من
 درینا چنان زاده سر و جوار
 درینا فرو زنده خوشی ماه
 درین آن گرامی و فرخ پسر
 درین آن پند ز خواندن زنده
 ای کاش رخ چون صد بار
 گمانم چنان بگردم کن

چرا او شد اندر میان شمشک
 همه پرده صبر بر من و ریزد
 که ز گشتت پرداخته این تبار
 که ادا که این بود پیش او
 قش خورد و جانش بریزد
 نهاد و نیز یکسان پاکتن
 دروغی که پیدا چون فرو
 فاندش در هیچ درود و توان
 بیخ اندر شش آخر و نفر و ز
 بدانسان که بروی جیش و
 شدی و به تنها چرا آمدی
 بس شفته و بهر نشان تو است
 نکور رفتی و سخت زار آمدی
 که بر جای خورشید خون او
 ز جان دل ندوید به بریدی
 روان در قش زار و پزمرده
 بر آورد و سر گفت ای وای من
 مرا راحت روح پیش آمدی
 که بی او سیه گشت سامان
 درینا که بر کدش از بوستان
 که پوشیده شد زیر مرغ سیاه
 که بر مرگ وی سوخت جان
 با و از یکبیر و شیرین زبان
 بدی مانده آن سرور کاکار
 بسازد با این گوردکن

کز آن مردان سپهرین با نواز
 گرامی تر از ناله و جزیری مست
 چه بجان شو چشم تاریک من
 گویم که فرزندک خوشتر
 ز خلق تو گرگ آید و با بخورد
 بود او شمعون و در و پیل آن
 بر آورده هر یک بکیوان خورشید
 چه چون بدان ده پسر نگار
 چنین گفت محنت رسیده پند
 شمار چنین بار بودن چرت
 اگر انجا شمار آبدی دل بدو
 که ده مردمانه پیش است
 که برده و بید شدن ندان گرگ
 بدادیدتان یوسف را یاد
 گفت این پس پیرین کرد با
 سزای آن پیرین بودت
 بسک با نر پیر از آن ده پسر
 با کینه از نو که چون بود کار
 زمانه همه سوی بازی شدیم
 یکی گرگ ناگه بدو باز خورد
 چندین گفت یقین و شن و دان
 چو مانده پیر این او درست
 پس این خون به پیش چو ن
 یا کاش گرگ او دیده
 یوسف بنو دست آهنگ گرگ

همی با لاله بر سر چشم ورد
 که این پوشش آن غریزی
 بدین در جزایم نباشد کفن
 پیار استم اندرین پیرین
 مرایی گر انما به فرزند کرد
 ربالون و بستن خرد دیگران
 بجان روان شان افتاد و
 بدانگونه شان زار و محنت
 زور و دل و جان آن پسر
 چنین سوگوازی نمودن چرت
 کنون تان زانکه همه بدو
 دلیران و زور آور و چهره
 بدرد و را خیره گرگ سترگ
 بدادید بگیری خوشش او
 نگه کرد بروی تشبیه و قرار
 ندید آن نشانها بر سوگند
 که این شاخ غم چون بر آورد
 چه بیچاره پیش آمد از روز گاه
 ز کید زمان جمله غافل بودیم
 ر بود از چو با گاه بهد و بخورد
 که بهوشم همی خیره ماند بجان
 بد انسان که بر دو چشم از
 اگر گرگ وی را برهنه کشید
 کم و بیش از باز پیر سیدی
 ندید دست و آند که گرگ سترگ

من این پیرین گوشم از کون
 که تا من بوم ننده اندر جهان
 برم بچنان پیش نزهان بون
 بازی فرستاد مش سوری
 خدایا تو زان گرگ دادم نظر
 چو این بشنودند و بیدل شدند
 از آن و که این گرگ ایشان
 شده هر ده از درد فریاد خوان
 که ای شیر مردان نام تو را
 پسر دم بدست شما کو و کی
 خدا گر پسر شد شمار ازین
 همه با خرد مندی رای و پیش
 بدین داوری و بدین استان
 مرا بیدل و بی پسر کرده ای
 بی جنبست بروی ز سر نشان
 شکفت آتش بود جای
 خود آغاز این محنت من بود
 به یقین گفتند هر ده پسر
 نشانیم یوسف بنو در
 چه تیش بسیار بستیم
 که چون گرگ مر یوسف را کشید
 اگر بود یوسف برهنه بدین
 ندانیم که این دوستان چون
 دل پاک یقین بر آمد درست
 و لیکن نبود از پیش و کم

نه شویم از دهر گزاین نیر و
 همی دارم این پیرین با جان
 تا یوم بدو که لای زنون
 ز چشم سرم شاد و مان گذشت
 ز جان و دلم این صیبت کام
 همه خوشترین بر زمین پیر و
 که جوینده جان یوسف شدند
 همه خوشترین از زمان کشان
 دلیران و گردان و نیر و
 بگردم من اندر ز با هوکی
 چه گوید پیش جهان آفرین
 به کتیر برادرند از پد گوش
 بگیرد اتان این و غیبان
 بدادید کی خون من خورده ای
 ز دست و ز زندان گرگ آید
 دل پیشش و سوسه گرفت
 قضای بدین تربیت چون بود
 که ای پاک دل کار دیدید
 نهادش برش جامه با همه
 شد آن گرگ دما پیرین
 تنش با بدنان همی برودید
 برون کرده بداد تنش پیرین
 ندانم که یوسف نهان چون شد
 که گفتار ایشان و در دست
 که چون یافت یوسف با او

گوش دل بریشان میزدگان
 در گفتم چون نشاید بدن
 برایشان جانگد عذاب آمد
 ازین روز می گفت با خویشان
 کجا بروی او و چون خورشید
 بیگفت از ایشان که خون
 بریشان نمی بود با خویشان
 ز شرم گشته پاک بجان شدند
 که او در بخام گفتارشان
 نتایجم ای در هم اکنون همه
 هم اندر زمان برده از پیش او
 بخوش می شدند و کردند
 بگفتند پیدا این گرگ کرد
 بخون مزور فرود کرده رنگ
 زبان عبادت می گسترده
 چنین گفت ای زاکا خوش
 به انتم که این گفتار است
 بر سید یعقوب از روز زمان
 برانخوردی آن کام جان
 چه بدید از من که فرزند من
 زیوسف بدل در چه کین
 بجای که بر بیکران آن
 بر ایشان چو کردی ای پسر
 که تا زنده ای با نگارم بود
 چه شنید گرگین غمناکی

که ویرا بگشتند جای نهان
 بدینگونه بی رو بناید بدن
 بلا از آسمان با شتاب آمدی
 نمی کرد زاری بدان پسرین
 چگونه تن نازک آرزویش
 میکرد بر خویشان رستخیز
 می کند جان و میکشت تن
 سبک بر بهانه پیشان شدند
 به انگونه زشتی و کردارشان
 به جویم ویرا کرد همه
 نهادند چون یوز بر پشت و

دران پسرین خون گشت
 که استادی در که چشم کین
 از ایشان نماندی یکی را
 بیگفت ای اگر با پاک او
 در چون دریدی بدندان
 ای زدن خویشان برین
 ز یعقوب فرخ چو هر دو سپهر
 که پیر این غرق در خون شده
 به یعقوب گفت کای غمزه
 بگیریم پیش تو آیم زود
 بگشتند یک بنه به هر کران

ز دست که مطلق او نخواست
 اگر خون او در سینه بر زمین
 شد ندی به بهتر زمین در زمان
 چه کردی بدان کودک پاک ناد
 که پیرانش هست کیست
 ای بود با جان شیرین کین
 شنیدند آن گفتار سر بر
 پیافرود و دندان و چنگ دوه
 ترا کام دل رفته دام آمده
 بدانی که این محنت از گرگ بود
 گرفتند گرگ چو شیر زبان
 کشیدند ویرا به نزد پدر
 و ران گرگ بیچاره و یگانه
 ز در دل و جان پاپیستاد
 ز اخلاص دل مرد عارا بخواند
 گفتم این سخن را از چیست و چو
 و آن بسته از زبان بر کشاد
 که ای یوفا گرگ نام بران
 مر آن هوش جان فگار مرا
 ز گیتی هستی بر افشانیدم
 و تا ندادم او سیر کردی شکم
 که باز در انبار و فریب بدی
 مگر باز با همی موی اوی
 ز سرشکس می خاک زد کرد گل
 ز یعقوب از روز و آن عکار

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب

تن یوسف این سگین گرگ
 همان خوش آوده هر دو
 بنزدیک آن کو عباد آفرید
 با بلبل و از از اسامی خویش
 دیانه در غمت و پیر است

شده یه یعقوب کردش نگاه
 بنزد یعقوب فرخ نژاد
 چو نعتی دعا بر زبانش براند
 که گو یاکن این گرگ را تا ز او
 هم اندر زمان و او درین داد

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

مر آن آفتاب روان مرا
 بریشان گستی ز پیر زمین
 که اندر جهان زنده نگذاشتی
 چو سومی او نعتی زان همه
 مردی روان کردی و بی
 گو و اندرون غمگسارم بود

مر آن مونس و غمگسار مرا
 چنین بی پسر نار نشانیدم
 تن نازکش ز گسستی زهم
 مرا گویند آن از آن بچه
 که با خوردی او را من باز گوی
 گفت این و اگر است از درد

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

بفرمان یزدان زبان بر کشام
 خداوند کرد دست بر ما حرام
 معاذ الله ای سایه دادگر
 یزدان که گروی او دیدم
 چو در گو سپندت همی بنگرم
 بدو گفت یعقوب پس باز گو
 چنین گفت پس گنگ اندک سا
 من اورا نخوردم ندانم جزین
 که اولاد او خاتمند و خجل
 کز آوردن گرگ نزدیک من
 بهر سپید پیوسته از گرگ باز
 شکر است چه بودت امر و چون
 یکی بنوا گرگ انده زده
 من از بهر آن بچه ای شهر یا
 بامیدان کز پی دشت و د
 بمن باز خوردند این ده جوان
 بهر یسان کشیدند پشت مرا
 چو یعقوب پیشید از گرگ حال
 بناید چون رعده بگریست
 بیساتانگریم با یکدیگر
 فراق بچه با تو زهار کرد
 فراق سپهر مرا پست کرد
 همی گفته زینسان سخنها بدرد
 که اورا همان درد و تپار بود
 بفرمود او ندوی را طعام

چنین گفت پیغمبر پاک زاد
 تن پاک پیغمبران در اسلام
 پسندیده پیوسته بر من
 بزویک او خاک بوسیدم
 سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

که چون بود احوال ساان
 که پرده ندر و همی کرد کار
 ندانکس این جز جهان آفرین
 همی شمس اندوده دارد گل

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ باز
 که که شد من ز پوشید راز
 که آغشته چکی و دندان سخن
 بدین دشت کفای شام آمد
 همی کردم اندر جهان چو گوا
 و راناکمان با ژبا بمگر
 به پاره گرفتند اندر میان

جواب کردن گرگ از احوال خود
 نامه شن جهان اندرون و نال
 شدش شکایت از این ابریا
 تو به بچه خویش من سپرد
 فراق سپهر مرا زار کرد
 بیگانه بی پادوبی دست کرد
 همی ریخت از دیده خون ز بار
 همان سخت ترنج دانا بود
 شکر سپهر که دان دوده پایم

من خسته دل بنگامی مبر
 نخوردیم هرگز نخواریم خورد
 نه گشتم بزویک فرزند تو
 من در گو سپندی تو پیوستم
 سوال کردن علیه السلام از گرگ

مراد را که برد که گشت که خورد
 یکم من که بر خلق پرده در
 پیوسته پیشینه گفتار گرگ
 بدل گفت یکین راز آمدید

سوال کردن علیه السلام از گرگ باز
 تو اکنون مراد ز دل خویش گو
 ز تو این چنین دادگر گش جو
 که از من یکی بچه کم شده است
 زهرت و سپهر و همی جو میش
 کنون اندرین دشت و فرزند جو
 ندانستم از هیچ در چاوشان

جواب کردن گرگ از احوال خود
 چو آگاه شد که چه ناله همی
 چنین گفت کاگرگ کم کرده است
 ترا و مرا هر دو محنت روا
 فراق بچه مرا در جهان
 فراق بچه پوش تو برد پاک
 غریبان شد گرگ با وی هم
 چو یعقوب دل خسته غمزد
 دعا کرد به پیوسته کرد کار

که از امر یزدان کی آیم بدر
 نگاه اندر ایشان نیاریم کرد
 ندیدم خود آن پاک و بلند تو
 نیارم به پیرانش هیچ گشت
 دل و دیده و جارا چون خرم
 بوی هر چه آمد نرم و زرد
 ز من خدا این داد آورم
 بد است آثار هنجار گرگ
 بناید کنون پرده شان دیدم
 دریدند خود پرده خوشتین
 بدان از دل من تفکر شب
 که ای پاک پیغمبر کامیاب
 همانا بکنان شام آمده است
 بهر کس نشانه های گویش
 همی گشتم از هر سوی تیز روی
 سر انجام گشتم گرفتارشان
 کنون سر سپهر است فرمان
 دلش را چه تیمار مالد همی
 که صحبت امروز با من نوست
 مرا و ترا هر دو بچه شد است
 بهر آگنده کرده آبر خود و ان
 فراق سپهر جهان من کرد پاک
 بهراری عمیر سخت از دیده
 غریبید بسیدار با آن دیده
 بران گرگ دل خسته سوگوار

چنین گفت ای من عزیزان
 پس انگیزه و لاد خود کرد و
 خدا از زمان شما اگر هست
 کنون صابر شدیم از دلیل
 گفت این زمان پرگشتن
 بدل گفت که دل کنون باید
 شبی پشت آمد سیاه و در
 یکی آتشخ این فرزان می
 پرسید گفت این حکم است
 بخدمت اندر بلا از مود
 یکی خانه پر دخت برد و
 در آن خانه یعقوب آمد چون
 کردی نگه پیش کم سگس
 دو و دانه در دوش جان سواد
 همی راند خون از فراق
 کسی گوید یوسف سپر گشت
 ز یوسف کنون آمده باین
 شنیدم ز گوینده و لغز
 چهارم جان بزرگم آه
 یکی ز شهر مردید باشکوه
 چو آورده ز در آن چاه سا
 بفرمود تا آن شب آب و
 زمین بند بشری کجا و
 بلا خیزد در دوشو باشکوه
 اند کرد گشتش چون پاک

بجشای بر سینه از شریان
 چنین گفت یعقوب خنده
 ولیکن شمار سوی او
 که در کار با صبر باشد جلیل

برو این غم آسان کن از او
 مگر در نفس گنگا زمان
 بیادش این تان کوفی با
 جان آفرین بسوی دست ما

صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

جان را به سختی و محنت گذار
 که هرگز نخواهد شدن روزگار
 که توان نشاندیش هر سخن
 ترا اندرین صبر کردن کوه
 صبور کن کنون که بود آنچه
 در آن خانه در شد به تنها
 نشانده از دیده خون بر
 بودی بجز نوحه آیین بس
 بیمار بودن نهادند روی
 بدینگونه تا گور گشتن بصر
 ز خون راندش دید با گم شود

ترا روز شادی و آرام شد
 فنادی بدریگه در دانه
 درین بود یعقوب فرخنده
 که این کعبه است گنجینه
 بنا کام یعقوب فرخ نهاد
 و رهیت الامزان نهادند
 گسست ز همه کار میزد
 شب روز با درد و غم زستی
 ز بس ناله و نوحه زار زار
 گرش دیده زان بودی نو
 ز یعقوب بکیند کردیم یاد

رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن او

که یوسف بچاه اندرین ببرد
 که آمد برش کاروانی ز راه
 و را مالک غره خواندی گری
 بزویگان چاه نهاد بار
 در آن جای که نختی آب و
 مر آن دورا درین چه گذاشت
 با لاک تو اولی تری خودت
 بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

عایش بچاه اندرون جلیل
 خداوند آن کاروان عظیم
 شتر و شتر بسیار و بار تمام
 دو ملوک بدو روان بنظر
 بسک استین بنده هر دو
 یوسف ناکرد جلیل گفت
 شنیدم نام پدری غریب
 بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

که در وی نماند ازین صفت
 بچشم شمشاد شست که در تان
 مرا اندرین درد و غم صبر باد
 بدین صفت پیدا و فعل انوار
 بدانسان که زو باز ماند
 تمام غم و درد آمد و کام
 شکر همی از آن که آمد بر
 که آمد بر و جبریل ازین
 که ما کرد خود هم غم با تو نیست
 در آن درد و بیمار گردان
 که بد خانه عزت و اندر
 ز بیمار بجران فرزند خوش
 زانے بودی که نگریستی
 گریستند با او چو بر بیمار
 روا بود حق و معذور بود
 که بنیاد بیمار او چون فدا
 فرو خواندن داستان کن
 زینت بسنجیده برکش خلیل
 یکے پر شهر مرد کاری کریم
 شب و روز گروی ره مهر و شام
 یکے زان و دوشتری و دیگوش
 دویدند با او مشکین بس
 که بر شاخ امید تو گل شکفت
 بدان دل و بشری زبان داد
 که بر نیز بچاه و درین

بر او اندرون فغان پاک
 تو پنداشتی گرسوی باختر
 ز بس نوری ز سار آن خوبش
 یکی نور پوست از بر سپهر
 نهادن رخ پیش روی بر زمین
 زمین پیش و او در پوست کلبه
 بشارت ز بشو مالک رسید
 سبک مالک آمد سوی چاه
 نکلایست این درج را نیست
 وزان نور تابان او در جهان
 یک سازاده خواند شکیب
 شنیدم که از زندان شرف چاه
 که اخوان یوسف رسد و شنیدند
 بگفتند با هم هم اندر زمان
 چه شاید بیان بود این یک
 رویدند بشتاب تا چاه سار
 بیدند انبوه دور انبوهی
 بر تن در یکی حلقه کربوی و رنگ
 بر او میخندند از همه گوشه چنگ
 بر سپید مالک آن ماه جوان
 مراد ازین طرف چه میتم
 هم آید چنین داو شمعون خبر
 مراد است عیبت هر عظیم
 سه روست تا این گریزنده
 چشمتش کردیم هر گونه چاه

بخت بشری بقوت من
 ای بر زنده قرص خوشید
 بیدید در چهره ی پر خوش
 غزوت تازه شد نور تابنده
 بگفتند بروی هزار آفرین
 که بگفتند او ایست فریاد
 که نوری از چاه اندر آمد پدید
 فرزند خورشید دید آشکار
 مرزین گرانمایه تر نیست
 رسیده سر نور بر آسمان
 یکی نهرو ماه و رخشده خوا

خبر یافتن اخوان از بیرون آوردن یوسف
 چراگاه و رخت و بنه دان
 که نوری می تاباند جهان
 مگر سر بر آورد یوسف ز خاک
 گل کام شان گشته بد جهان
 نشسته ستوده رسوایی
 ای بر گل و مشک بناده
 گرفتند هر دو را بید رنگ
 گدای کامکاران و شنیدند
 بیدار ازین بختناقم
 که هست او یکی بنده بی خبر
 همان هر سه در دل خلق هم
 بر پهن چاکر زین و کلام
 عنوان یاقوت من چاه سار

چو آمد بنزد لب چاه سار
 نگه کرد بشری و فرخ بشیر
 ز چه بر کشیدند او را تمام
 بنام دول هر دو بند بچوش
 چنین یوسف بدان بنگار
 مراد را رسد سجده و آفرین
 بیابانی که در جای آب
 بشری چنین گفت شروه
 همه کاروان شد نظاره بر
 زبانه کشتا ز بند بر گفتگوی
 ز گفتار و کرداران گریان

بیدند اخوان یوسف دو
 نیستی گستر دبا و نرم
 گرداوش بیزد سائی ز چاه
 بنزدیک چاه انگلی تاخندند
 ز کشور به کشور جهانی فراخ
 بمانند هر دو بر او شکفت
 به شام دادن زبان که دهن
 چه خواهید زین کوک خرد سار
 چه باشد شمار چه بدختست
 در خست هیوبه شانشین
 گریزنده و دزد و گریزنده
 نمان شد چشم هر آوست
 چو گفتند آنما که میخواستند

فرزند شد عالم از هر کجا
 سومی دو دیدند بر زمین
 ز بد آدشی س بود استقام
 ز من شان جداست مصلحت
 که ای نیکوختان و فرخندگان
 که او فرید آسمان و زمین
 چگونه بر آمد ز چه آفتاب
 بدین ماه تابان شمس
 همه خیره ز صورت درنگ بود
 دل به کسی مانده بر جستوی
 کس اگر نه بود جز خدای جهان
 ز بس براد بد تابان جایگاه
 که از سوی آن چاه میخواستند
 که افکنند بر شکم کاوش
 که تا به هم نور از ان جایگاه
 بیدار انبوه بشتا فند
 زده نور ز سار و بیخ و شاخ
 خردین شکفتی تواند گرفت
 بر آورد بروی گران ستر
 که از چهره او میزند بخت مال
 که دست زبان آن بر آفتاب
 شکفتی بدین کودکی ناز
 که باشد که از وی بناید چشم
 چو قارون فرود شد بر زمین
 زبان را بصری یار شدند

گفتند یوسف باهنر
 تبرید یوسف ز گفتارشان
 پس آهسته و سخت فرخند
 نیاست گفتن که بنده نیم
 ولیکن آن گفت با آن خدا
 بعبری می گفت کای هتر
 شما چون شبانید و من چون
 بود در جهان جنگ و پند
 چه باشد اگر تخم مهر آنگنید
 ز دل بر شما مهربانی کنم
 یهود از گفتار یوسف بدرد
 دل سخت آنان نشد هیچ
 چنین گفت مالک انجام کام
 ولی می نام کنون از شما
 بسا مالک چنین داد همچون
 اگر سید هی صد شتر و از بار
 کشا و از میان کینه پیش
 برینسان خرید و فروش از نام
 فروشد گانز او را از شکار
 هم اندر زمان جبرئیل از خدا
 همان از همه کس و اشکبار
 بهانی که بودی بچاه اندرون
 تن خویش را قیمتی ساختی
 چو بفروختند آن هنر مند را
 بدان تا شود بیع شان تبار

و گر چه برین چیز گوئی و گر
 و گفتارشان بزرگوارشان
 که ای تو از او و یا بنده
 بگشتند پیش که بگفتند کم
 که همواره بودت و باشتند بجا
 خود پروران و مهر گستران
 غم من که با من کنیدی ای همه
 ولیکن شود بعد از این آشتی
 ز بد مهری خوشم و که بکنید
 بدشت اندرون تا شبانی کنم
 بنالید و بارید خونناکی و
 بندشان ز شرمه رانی و شرم
 بدان کینه جویان پی زمینا
 بدان تا شوید از غم او را
 که هست این تجارت بر بخت
 همه در بند رومی زرنگار
 ز هر دره درم کم نبوده پیش
 سدید یوسف آن در مهابد
 نرد بود و خر سده دل شاد و خوار

هم اکنون بشمیر بر آید
 پرسید از مالک و غره گفت
 ز تهدید و از بیم آن گران
 بنا کام گفتش کی بنده ام
 از آن پس بلا نیاید آن کشتار
 چه باشد که اکنون کنونی
 نباشد شب تیره اندر جهان
 مرا باشد بعد ازین جانت
 از آزار من تان شود ای
 اگر بسته باید چو بنده کم
 بعبری بسی لایه گسترید
 بسی بر یهود امی دلش پر
 مرا این بنده را با عیب
 بها جامه دارم که بد بسوی
 ولیکن بهامه نداریم رای
 نخواهم و گر سیدی دهم
 بگفتا که نیست زین پیش
 بر شده درم قلب و پشت
 نه بسپیل ایشان سوی روشن

آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام
 چنان گفت از قول جان
 بچاه اندرون چهره دیدند
 فرود شدت اکنون به چه درم
 از آن ده جوان مالک گداوان
 خطی زود نوشت همچون

بر آید از تن روان در بار
 گدای با تو خوبی و فرزندانت
 ز مالک نسب کرد یوسف نما
 مرا این مقرران دست فرنگده
 بنزدیک انخوان زمین بود
 ز دل کینه و دشمنی برکنید
 که نه روز باشد سر انجام آن
 دلم نیز از ازان تکلیف
 مراد بر پذیرید همچون رمی
 بنزد شما به که جای دگر
 بسی شان بگفتار اول خرید
 بکینه گزیدند گشت و دست
 نباشد خریدار کس در زمین
 ندار و چنین جاها هر کسی
 درم آرزوی تو آرد بجای
 رضای تو جسته شود لاجرم
 شمار آیدی که بیدی این دو
 فروختند آن بوستان پشت
 فروختن غرض بود بهوشان
 درآمد بر یوسف نیک سا
 که چهره در آینه خود بین
 نگو تر نمودی همی ز آفتاب
 همی خار یاد این سخن پیش کم
 خط دست شان سخن اندر زمان
 بدان چه هر مرد فرخ نماید

بنا

چنین بد نوشته که باوه جوان
یکی بنده بود بان خانه زانو
ولیکن بشرطی عیب عظیم
چو دادند آن خط و گفتند با
یکی آنکه بی غل و بندگران
سه دیگر که باشد بره اندرون
چهارم بری تا بدان جایگاه
گرفتند پیمان و دادند دست
بدان تا بپیند پابند غل
مراد را بشپین پوشیدن
همی کرد یوسف در آنها نگاه
نهانی چنین گفت کاذب و باطل
خدا یا ازان روی بر تانم
بدینسان میگفت بدل نهان
بدانسان همیراند بر چهره اشک
بسامان قون عییاخت کاذب
بشد باسیه نزد مالک فراز
مراده تو دوستورتا باسیاه
اگر چند بسیارم از زروه اند
دو هم تا قیامت برایشان بود
بشد باسیه یوسف مریان
ندست رفتن به بنداندرون
تا بسون پاورتن در پلاس
یودا ازان جلد سیدار بود
پذیره شدش و دور برگرفت

یودا و شمعون و روبیل و دان
پدر مادرش نام یوسف نهاد
که آن عیبا هست باو عظیم
بران پرنهر متبر سر فراز
نداری تو این بند را یازمان
بود جای او بر بیون حرون
که بر گزندان بدین گوشه راه
بدان تاوران شرط نامید
سهی سرو آن تازه شمشاد
چه ناخوشن بشپین لباس من
همی آمد شایع دزان آب چاه
تر از بید و خود تو در کمال
بدانستم اکنون جزایا فتم
نه آگاه زان جز غده آجهان
عدها بر بهاری بر و بردر شک
برشته می بست هر گونه با
چنین گفت کای مالک فراز
یکی بسپرم تا سر چاه راه
مراد اشتند و پرورده اند
که کار من آن ایشان نبود

فتن یوسف نمود برادران از او شان
بیتا هر حاجتی سرنگون
بدان بند بر کوه چو دندان
که او مهربان و وفا دار بود
خوشیدن بدلان در گرفت

زبان و گفتار از وی با
فرود شدم وی را به بچه درم
گر بنده پای و وزدی گر
مر این بیع را شرط باش چاه
دگر آنکه پوشانی او را پلاس
نشستن بر خشک بالان بود
نمادند این شرط نامید
پس آن ده جوان بسپاه
بشد مالک غره اندرون
یکی بنده بود شپین تیز و
وزان که روان طلعت توشین
بچاه اندرون من خطا کرده ام
ز نادانم عفو کن مر مرا
تن و جان سپردم بحکم خدا
سرا انجام آنکس که بدساریان
چو یوسف بدیش که شد شک
همیرفت باید شدن ناگیر
مر آن ده جوان در این گرم
روم روی ایشان بنمیر کی
از و مالک غره در ماند گفت

بسخنی شد آخر بنزد یک چاه
چو یوسف بنزد یک آن چاه
چو هم از خود را چنان بستیم
ز در دل و جان بنا گیت

و او شیر و پستان گنج زاو
بدان مالک غره گنج کرم
گرستن چو مادر بر گرسپر
بگویم یک یک پیش آشکار
که او نیست سر جاسه حق شایع
نه بالای او رخت الوان بود
بدین شرط بیع شان شد
بعدا گرفتند حاسه قرار
یکی بند نهاد بروی گران
سپردش بدان بنده شد
پسندیده شد قیمت خوشین
تن خوشستن را بها کرده ام
که عفوست و عفوست پیشه ترا
بخت و بست به بند کشا
کشیدش سوی بار که کاروان
وزان پس نهیست بودن
بیک حاجت این بند را و تکیه
بیا ساید انگاه دل در برم
بوسم سر چشم شان اندکی
که رکت میدون خود باد
خرامان بدان بند غل
چنان بست و خوار و ناز و تاه
مر آن مهربان را همه خسته بود
دل خسته از دیده بیرون کشید
بفرید بسیار و شورید بخت

ایاکا شخ چشم شدی بهر دوزخ
 بیودای بیچاره و مستمند
 بیدیدم همزاد خود را نشاند
 جدا هر یکی را بر در گرفت
 چنین گفت یوسف ای سرور
 مرا هست تشبیه دیوانه است
 بناوانی و جهل از رده ای
 هر پیوند ما را که یزدان بست
 گرفتیم کی راه ناوید پیش
 گفتند مپسکیم اندر زمین
 کنون آسمانی چنین بقضا
 بر سپید از من نهان آشکار
 خود از رده هست آن دل پاک
 کنون عذر خواهی از آن خسته
 هر دو من خسته بگناه
 از دهر یکی رخ همی یافتند
 یهود از فرزانه نیک خمی
 دل و جان خویشین سپردم
 مرا یاد ما چون ز ما در گرفت
 بدو گفت یوسف کای کمال
 ترا هر بانیست برین دهن
 بیاد من بکس و سر زده
 فرود مال شان دست بر مهر
 سن ما روزان خردوان جانم
 نه مادر شناسی در اندر پدر

ندیدم هیچ چنین دوزخ و شون
 همی گفت نینسان یا گمانند
 سر پای گشته گرفتار بند
 پس آنگه غریبیدن اندر گرفت
 همه متران و همه بهتران
 که پیشینه و بند دیوانه است
 مرا خسته و بی پدر کرده ای
 نزدیک گیر اکنون بخواب گهست
 که باز من نه بیند نام و پیش
 که بارش فرست تا یوم دنیا
 یکی حاجتم هست سوی شما
 مگر گردش روز و شوار خوا
 رو نیست از دانش پیشانان
 گناهی بعدش نباشد گران
 غریب ذلیل و نژاد و تباه
 کز دهر مساری همی یافتند
 همی خون چکانید ازین گفتگوی
 بید نشی دوزخ افروخته
 گزینسان نمایم رای و نهر
 تو باری نه شمسار و نخل
 بیدون میداردل مهران
 یتیم و اسیر و تبه دل شده
 که داد آید اندر نه مقتم سپهر
 که شادی نخواهد بدن هرگز
 نه آهوشمارند از دهر نهر

چنین بی تو از تر چنین بر سر
 از او از او خنکان سر بر
 چو یوسف پریشان بگریزند
 چنان زار بگریست بزیستن
 بدینسان شما کام آرستید
 چنین بود کام شما تن بر تن
 ولیکن نه هنگام نپنداشتی
 فراقی که گرد آتش افروخته
 گرفتیم پیش اندرون یک سفر
 قلم رفت و حکم قضا کار کرد
 که از من باندازه بگر و بر
 بازار او دل بندید هیچ
 به تیغ فراق نش خسته ای
 بگیر به امان زایز و داگر
 بیگفت نینسان ایشان
 بتزین چه باشد گیتی بیار
 بیگفت ای دای با بیرون
 چنان نشت شد ناماد جهان
 بیگفت از نینسان گریزان
 نمودی بسی دوستیهای گم
 فرمش کن یک زمان مهران
 هر جا که بینی یتیم و اسیر
 یتیمان همه غوار و عاجز و نهر
 هر جا که باشد یکی بنده نهر
 بخا صد یکی بنده بی نهر

که یوسف چو دزدان به بند آمد
 بخت نداد از خواب شورید
 نشانند نزدیک ایشان نهر
 که بگریست با او زمان نهر
 به بستید ز انسان که میخواست
 بیدیدم هم کامه خوشستن
 که هنگام مهر و گهر آشتیست
 که پیوند ما زان شود خسته
 که هرگز نه بیند چشم پدر
 سر وصل ما را آنگو نسا کرد
 در و دم رسانید سوی پدر
 در امرش مسازید کفران هیچ
 امید از منش پاک بگسسته
 بر بیمار و آزار و در و پدر
 نشانند از دیدگان خون گرم
 که باشد کسی از کسی شمسار
 چگونه به بیم ای خدای جان
 که تا جا وانه نسانند نهان
 دریده دلش چو دهه هوش صبر
 ولیکن قضا را نبود از تو شتم
 بدل در گزنده کن چهر من
 نوازش کن او را و اندر پدر
 که کس شان نباشد که نزد سوز
 همی دارد در دل مراد را خویش
 که بچده دهم باشد او را

من مروزان بی بهانند
 که دیوانگان از در حست اند
 هر آنجا که دزدی ببینی مگر
 چوینی کی روز چای عظم
 هر آنکه که سینه کنسار پدر
 بجان تو ز من هر زمان بود
 بوسیدشان چشم پرود کرد
 یهود او هر یک که بود پاک
 زانی بدانسانج و شان شدند
 اگر چند بروی حسد بودند
 چو بر ایشان از سر و مهر
 گریستن کینپ زاری نمود
 سرانجام یوسف بشوخته دل
 عیش اشتر از پیش در ساربان
 شب تیره چون رو دیو ترند
 سحر که به هنگام بانگ نماز
 چو یوسف نگه کرد آن گوزن
 چنان گور مادر بر در گرفت
 از دای های گریستن بجا
 غریوان همگفت کامی مادر
 که چون زار و خوار شد چون
 بسی شورستی و سختی که دید
 دل از مهر من زود برداشت
 سخت من چون گونسا شد
 بر من ای از دشان بودی

چنین پیواد سرنگند
 گرفتار بند و غم و محنت اند
 هر پیش گرفتار غل و تیر
 بگوید با دآن اسیر و قیم
 که در وی نباشد نشسته
 سانی بدان پیر بخت بود
 جد گشت از ایشان غم و غم
 ازین غم بسر پشاندند
 چنان از جوشان گریان شدند
 حسود چنان کار فرمودشان
 بر تن در بچو شدشان سخن
 ولیکن گریستن نمیدشتند
 بمانند آن باده کاران
 بر رفتن در آید پیش کاروان
 فروزان ستاره ز چرخ بند

هر آنجا که دیوانه بینی میکنی
 من مروزان بوته دیوانه
 سرای دکن زانکه من نیندم
 که چو برم و بل زشتی و بیگانه
 بدان ساعت ندر من یاد کن
 بگفت این پس هر یکی را بعد
 غریوان می شد سینه نفس
 از ایشان بر آمد غریوبند
 هم سنگ دل بر ایشان بستند
 چو هر یازده گوهر آبدار
 اگر چه حسودی ز هر دور بود
 چنان بود حکم قضای خدا
 نشانند آن خسته رازار و خاک
 زمین مال شد دست پاشی
 شتابان شتر در میان چوید

رسیدن یوسف بر قبر مادر و زاری کردن

بخشای بروی بر مانگی
 که از خویش غریب و بیگانه
 بزدنی شدم و جهان غم
 گرفتار بود درین روزگار
 بدان ای جهان پشیمان کن
 هر دو گر نقش مهر و وفا
 همی رفت گریان گم باز پس
 به هجران آن کودک ستمند
 ز دل شان همی آشی بر فروخت
 بزند از یکی کان سر انجام
 برادر هم آخر برادر بود
 قضای خدار و نگار و بر
 فراز پی آشتی بی ممان
 تا و از آمد در اسب شتر
 دل یوسف اندر غمناک نمود
 رسید او بر گور مادر و زاری
 تن خویش بر گور مادر کند
 غروشی بر آورد و بگریست
 که هر سوی دریای قله زنی
 به بین آن گرامی فرخ پسر
 که او را پس از تو چه آید
 ازین در وصحت ندادی
 در ختم بجای گل آورد خاک
 یکایک بدانند پیش چشم شدند
 چه نیز نگذا از پدر بستند

از اشتر سبک خیزتن در کند
 بدان سر که نهاد پس مرد
 زورده یکی سیل خون کشاد
 بر آور سر از خاک و درین
 ای مادر که نه از پسر
 ای مادرانکه که زادی مرا
 مرا بی تو شورید و شد در خاک
 مراده برادر که همسر بودند
 همه مهر و پیوند بر هم زدند

دل ستمندش ز تن بر دید
 که ماندی از و هوش مردم
 تو گفتمی گر عذاب است راست
 ز درد و فراق تو در آفرم
 چو دیوانه و دوز و بسته بند
 بسی بارانده که جانم کشید
 مرا خار و بیچاره بگذاشتی
 فرزند و روزم شب تار شد
 گرفتند گریستنم را بویج

<p>در ششم کشیدند جای که کس بگرهای گرم و لغت آفتاب کجا دارند آن کودکی طفل تا سه روز و شب سپاه بدجان همان همسران باز پیشان مرا بنده کردند و بفرختند تو ای مادرانکه که زادی را غل و بند گردن و پان ایا مادرانکه که رفته همی کمانت چنان بد که من جان نه یعقوب داودم را در کنا ایا مادر همربان زینهار مرا یکدم از چشم نگذاشتی شکیبایا باشد ز فرزندم ایا کاش اگر او کردی قضا همی شد بر او اندرون کمان</p>	<p>بهد جز خدا هیچ فریاد رس من از تشنگی در عنا و عذاب که دشنام و خشمش بود آن آب فرج داد زان پس از دوان مرا بر سر سپاه و دریافتند ابی ز آتشم لاجرم سوختند باز روگه شیر و ادوی مرا سیگشت روی دل آری من دل از مهر من برگرفتی همه بدم در کنار پدر شادمان نه رحیل باشد مرا خوشگام یکی هوش من را من بر گنا مدامم در آغوش میداشتی تو از من شکیبایا شدتی مدام شدی این من جانم از تن جدا نه مالک آگاه و نی ساربان</p>	<p>پس وز خواندند و کردند خوا چون کردی آن ایشان طلب چو از تشنگی حال من شد تبا چو گفتم شدم رسته از بیخ پیا گر یزنده وز خواندند باز بهای من ای همربان اوم کنون بی بهاتریکی بنده ام برندم چنین در جهان هوگو بدان غم شدی بودم از من کنونم بین در جهان با نده درینجا که بی مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار تو ام ز تو همربان مادر من سپهر مرا جان هوش من ان با تو است بی فسان میگفت گریانم قضا را خبر یافت از دوان سپهر</p>	<p>فراوان طپانچه زدند استوا طپانچه زدندیم بر ششم لب بر بند در انداختند هر پناه برون آمد از میخ تا بنده ماه به تیز آتشم در نشاندند باز نیامد فزون تر ز چیده درم بزاری بخواری سرفکنده ام چو تارا جیان ارد و بخت غم که کردی مرا در کنار پدر بر بیای تمیسا در مانده ام چنین مانده ام باوه و خیره همان کودکی شیر خوار تو ام چرا آن جد نیست از یکدیگر دلم آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و جز جاندار فرود که میداشت آن خسته دوان گناه</p>
---	---	--	--

خبر و ارشدن غلام سیاه و از رون یوسف علیه السلام را

<p>بر آتشگر که کرد یوسف زید یوسف و شمشیر و زین و شمشیر وزان در و غم یوسف پاک پس چیدن یوسف پاک بین شندیم که یوسف بر آورد بهر اندر زمان چه بپوشد این که کردید همین کرد کار جهان هر بار شگانه زمین را زهم</p>	<p>سراییم در راه و ایستادیم طپانچه و شمشیر بر و در ششم پس چید چون مار بر خوشین بزرید بهفت آسمان زمین بنالید بر او بردا و گر فرود آمد از نزد جان آفرین که آتش بیارم درین کاروان برم شان بجای کند و شمشیر</p>	<p>چو یک نخت راه آمد او شنید چنان کرد و پیشین من حبیب دل و مغزوی کشت بیجان بهفت آسمان در فرشته نام ز ستر دل خویش با کرد گام رسانید شش پاک ز دوان بایشان چه شرح و عذابم نما کرد یوسف شوی کرد گام</p>	<p>با و از یوسف یوسف رسید دانش نامی غمگشتن آن با آب شدش دیده تاسی که گشت شکر که او نامه در و یوسف بخواند نهانی ندا کرد و برگریست زار پس آنکه چنین داو و پیرایم دو طوفانی از نار و آب آورم کدامی داو و در و گر زینهار</p>
--	---	---	--

ندانی میا در برین قافلہ	اگر روان جان پیشان پر	بلی هم کنون قدرتی شان تا	که آگه شود شان دل از تو سدا
وز پیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و بجا			
هنوز این بد گفته یوسف تمام			
<p>که و دشت دریا بلز پد پاک چنان تیره شد رو کفایت چنان بود خریدن باد تیز رخ چشم کس هیچ رسته بود خروش اندر افتاد در کاروان در افتاد هر یک وی زمین ز ماگر بنا دانی آمد گناه جان از این خورست کندن بن بند قرصه شمس گیتی فروز شدند آن سیران سر استخوان نه بدیشان دعای کسی کارگر سراجم نزدان خداوند کسی کرده دارد گناه عظیم ز بایرمان هر که دارد گناه و گز نه هم اکنون ز با بیگان بد و گفت کای متزنیاک خواه مگر دشت آهنگ راه گریغ سراجم دیدم بر شاه راه ولم کینه و گشت نختی بروی پر پیچیک نخت و ناپیدار هنگامه در نه استین باد و بجا بدرست چنین کای دین بنا</p>	<p>بر افتاد بر چرخ گردان ترا که گشتند کسیر ستاره نهان که گفتمی بر آمد می رستخیز کز آن خاک آن یک گشت تنو بر آمد غریب از دل ساربان همی کرد بر کردگار آفرین بر حمت عفو کن تو امی او خوا نمیداشت سود آن دعا سخن ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز از آن شورش باد با آن کوه نیامد همی چشم نزدان بسیر بهین مالک غره الهام او که آمد نزدان خدا بلیم بباید بخوابد عفو از آنکه بسختی ستاند جاندار جان مرا او فتاد این نمونه گناه مرا گشت از آن جان دل و دین فتاده بر افراز گوری جفا چشمش ز دم کپا پنجه برو نمانی سخن گفت با کردگار هنگامه جهان خورست گشتن کما ازین زرگی زشت کین باز خوا</p>	<p>از و عارف یوسف علیه السلام ستاره سیه گشت مهر نعت بر آمد بد انسان کی باو سخت بر آمد کی صعب طوفان باد نگنداشتران را سر سر ز پا از آن رخ و سختی شان بهر همی گفتم ای داد گر زینهار همی کرد هر کس بد نگو نیاید پوشید ز شد روزم تیره بود بمان باد طوفان خاک سیاه بر ایشان همی سر گشت دیک شد مر آن کاروان را بشد کار و بر همه بر حبت بر کاروان با گناه بدین در گرفتست ما را خدا بخوابد نوازش نیروان کما سیاه گشته کرده چون آن سید بدان کین نکوروی و بر سپر شدم باز پس چشم از هر سو دو چشمش بر باران همی شکانند چو آوردم او را بخواری کشان هنگامه که بر ما بفرید سخت چو مالک سخنهای زرنگی شنید شنیدم که آزرده گشتی از وی</p>	<p>که چیریل پر زو علیه السلام جهان سر بسر با با گشت خفت که می بگسلانید از بن درخت بدان کاروانی مانا پشت باد نمان گشت با گت نوای سدا یارب زبان بر کشاده هم زمان این عذاب و بلا در گذار همی شد فروز نیرمان بر با دل دیوان تیری کی خیر بود همی زد بران قافلہ بی تپا دل دویده نوید تا پاک شد نهادند ناچار دلهای برگ همه ای مردمان این نشانی ست نماندست جان تن با بجا مگر تان رها بند طوفان خاک هم اندر زمان نرد مالک دوی فرد حبت ز اشتر بدین راه زمانی دویدم ز هر پهلوی ز بانس همی نومه منوچ بانند همش در خواندم همش بی نشان همه هم در زمان تیر خوروی سخت مرا و با نبرد یک یوسف شنید بره در پناه چرخش برو</p>

تواند در خساره کردی دعا
 برکن نعل در و آزار کن
 چو یوسف ز مالک یسان
 توان در خور بند و غل نستی
 انا و لا یعقوب ندم شکفت
 هر آنچه اندران قافل مرد بود
 که دیدند از وحش و آن جور است
 زن چند حاجت بیاورد
 بدو گفت یوسف که ای مرد
 خط دست اسباب خوار همی
 بسک مالک غره بی گفت که
 نه است کس جز خدای جهان
 بسک مالک غره پاکیزه کوش
 بمدهی فرو بست بگناه
 شنیدم که یکباره ابریا
 همی رفت بادی با بر خدا
 شب تیران ابرینمان
 محبت اندازد مردم قافل
 بزودیک شهر آمد آن نیکبخت
 که خیرای خود مند از او
 چراغ جهان یوسف نوری
 بسک خرم کرد بر او اگر
 چو یوسف دعا کرد هم در زمان
 بدان ماهی آمدند از آسمان
 که یوسف را بر او آیت کنند

فرستاد بر نرسد این بلا
 پس آنکه دعا گستره آفرین
 بجز روی سخناش او را ندید
 بچندین بلا در کجا ایستی
 ازین پس شکفتیم باید گرفت
 بزودیکت سفید و دیدند زود
 بدو یافتند از حقوبت نجات
 که حاجات تو کیس از من رسد
 بگفتار تو ز هر من گشت نوش
 بدان خط غم از دل بکاه همی
 بیا در و آن خط بدادش بود
 که آنرا چه تفسیر بود در زمان

گنون این سپید بکش باک
 مگر زین بلا بار ماند خدای
 ترا من بدینگونه پشیمان
 تمنت نیست اندر خور این کجا
 ز رخسار تو چنان یافت نور
 یکجا یک نهادند بر خاک رسد
 چنین گفت پس مالک غره با
 خواه ای پسر هر چه آیت
 ترا جاودان عمر پانیده باد
 که بر من نیز نوشته اند
 شد یوسف آنرا و تعویذ و
 ازین داستان چون برزاد

دور ساختن بند و فل از یوسف علیه السلام

یکی جایگه ساخت ماند تخت
 برآمد بفرمان و حکم آله
 همیشه شت سایه بران نیکو
 چو روز آمدی ابر باز آمدی
 ز دل شان همه خوششان شد
 فرود آمد آنجا و بنا درخت
 بدین دو دینیل اندر آن شوی
 شباید هم در زمان سوآب
 از و خواست یاری ستر نظر
 زو اگر حاجت شد که جهان
 که پرده شود آن بند را بکنان
 بیرون ایمان حکایت کنند

پس آنکه بران اشترین بران
 فرزند یوسف نیکو
 وزان پسین راه بد بچین
 که یا خدا یا که این کار او
 همیشه مالک شرف روز چند
 چنین گفت پس مالک چو بر
 سر و خود تن تا ازین گدو خاک
 فرود آمد آنجا دلش شرمسار
 چنین گفت آئی تو اگر تری
 یکی ماهی بود در رود نیل
 برآمد پس آن ماهی از قعر
 که آمد پدید از آن ماهیا

که او زنده و مرده هر دو
 با تشد این بگنایان بجای
 نه در محرومت آیین همی
 درشت ست مانند ندان اس
 چه پست و بلند چه نزدیک دور
 نیایش گرفتند بر جان او
 که ای پاک دل یوسف سرور
 اگر عمر خواهی بجای آیت
 همه سال هر روز تو فرخنده باد
 نماز چنین تنگ درشته اند
 فرو بست بر بازو شامندار
 و گره بر برگ شدن سخند
 یکی اشتر سخته آور پیش
 به نیک اختر ی کاروان را بر
 با ستاد آن از ناگاه شام
 ز تقدیر نیوان جان آن خرم
 خوشا آنکه او را داشت دوست
 به تن شادمان و بدل بی گز
 بفرزانه یوسف چراغ نصیر
 بانگ زمان گودت هر پاک
 هم گود بر همه دران رو با
 بستر دل بندگان بگاری
 به بالا و پنهان چه درنده پیل
 بدان طاعتش بودی ستر
 که او داشت بر ما میان

رسولی که بدنام او یونس
 زبالایکی قبسه از نور نیز
 یکی نورگستر ز در جهان
 همه مردم مصر و آن بوم و بر
 ندانسته کان فرخی از کجاست
 بالید اندام بگذار دبر
 چو تن بسته بود یوسف پاک و
 بیغزو و بر نور خسار او
 دران حله مالک نکو بگریه
 ز یوسف پرسید کین چاهست
 دل مالک از کار او خیره نام
 بهست من از دولت انداخت
 ز یوسف همه مصر تا بند گشت
 همی کعب اجبار گویند نخست
 که در مصر بود اندران از گدا
 توانایکے دادگر شاه بود
 سر او رایکے نغزو ستور بود
 خداوند فرمان شاهی گنج
 جزا و کسب بد بختدای ملک
 زینجا زانش بود موصوف بود
 عزیز بنر شد بر دسه شاه
 بشاهی درون پیش در تاج بند
 ملک را همین بود این کیش
 پیشان خبر ایلت فرخ عزیز
 غلامی که چون چهره پدید آمد

دران بطن او بود بی نوسا
 بیامد ز تقدیر رست عزیز
 که ز خشنده شد ز درین زمان
 یکی نور و بدند چون نور خور
 ز روی زمین یاز روی هموا
 شد آن رود نر تا جبهه شکبوی
 بهر حله آورد روح الامین
 همی خیره شد خور ز خسار او
 یکی نغز نا با فتر جامه دید
 تر این من داده ام از آن است
 پس آنکه پنهان با دل اندیشید
 ز خاک سیاهم برافزخت سخت

سبکت ده نشد پیش آن سر فراز
 چو یوسف فر از سرش سایه دید
 همه شهر و مصر و همه باغ مانع
 مانند نذران مردمان در گشت
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 همه در و شکین شد از بوی او
 ز نور خنده او ندید پرستار
 سوی مالک آمد بدان فریب
 که نه پول بودش و راناثر
 بدو گفت کین زان آن با دشما
 که این کو را به عنبرین با هر کو
 پس از جای که رفت بر دست باز

در کیفیت عزیز مصر و زینجا و رغبت کردن
 او بدیدن یوسف علیه السلام

یکے دادگر بنر شهریار
 که ایوان او همسراه بود
 که از ناپسند جهان دور بود
 ز گنج گرانش جهان زیرینج
 بر ویس نکو بود مای ملک
 بحسن اندام فاق معروف بود
 که تا بنده تر بود و پیشگاه
 ولی هر و از بیت پستان بند
 بدی بت نداده شپار و زینج
 که با مالک غره شخصیت
 شاعرش همه سر به بالا کند

مرآن شاه بو حسن بود نام
 ششی با کمال و ششی باشکوه
 و در نام ریآن ابن الولید
 همه ملک خسرو و ناخوان او
 لقب داشت ریآن فرخ عزیز
 بجز یوسف از جمله آدمی
 زن و شوی هر دو بهم ختم
 چه عز بر دست چه زیر دست
 مرآن قوم را قبطیا خوانده
 غلامیت با او که گویا پست
 در پست هتای او یکس

چو کوی عظیم و بلند و دراز
 سبک جامه از خوشترن کشید
 تو گفتی که ز خشنده چون چراغ
 که عالم ز پر روشنائی گشت
 بهشت نماند آن آبتن تمام
 جهان پاک بگشید از بوی او
 بدان حله شد یوسف آرا
 ز رویش فرزان فرآورد
 همه نور پیوسته دما رزم
 که فرمانش بر مرغ و دامون
 برین معجزات و بدین ناکه بود
 سوی مصر شد مالک سر فراز
 چه بالا رو بر زن چه کوه و چه درخت
 روایت من باز کعب ارم در
 فلک داده و بر همه کام نام
 سپاهش چو دریا و خشک کوه
 بدیدار و کردار خوب و بدید
 خزان همه بر طرمان او
 چنان کس بشاندان بگفت
 کس از وی نکوترند به در
 سر تاج شان بر سپهر آنته
 بدندای عجب سر بپرست
 چنین نامده نام شان را ندانند
 همه حسن و زیبائی و دایه پستی
 بگو هر زود زینت و درین

<p>چون ستارگوار برب خاک غلامی بنصورت این نشان گفتش که ای مرد آزاده رو بدات تا کی دیده بروی نم که بخریم ز انسان که سوخته که فردا مصر و حوالی همه</p>	<p>و با پای وی سجا بست پاک بر چه که بخسرم بود رایگان شنیدم که داری غلام نکوی پس انگاه بروی بنگرم روان تو زان سود خرم بود زن و مرد گشته باید رسد</p>	<p>عزیز بنهند چون این شنید فرستاد کس نزد مالک چکا اگر میفروشی تو او را بدار من و جز من آنکس از دلم چندین گفت مالک متور شاه که خبری یکی بنسده پربها</p>	<p>بال گفت که را باید خرید بخواند و بپرسدش از خر راه سوی عرصه گاه آورش باید زیاده کند بنده را بر بها که فردا بیارم سوی عرصه ستانم را در ایمن و وفا</p>
--	--	---	---

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیز از شر

<p>زن و مرد مصر و حوالی همه در از او پستی آن جایگاه بیاد بسک مرد بازارگان چنان نور گرفت سر تا سر بر تخت به منبر ساخته سبک رفت یوسف بدایم نگاه شنیدم که بد یوسف آریشته کمان حله را کس نشسته همه بند و بیج و همتاب و هم گمرافته هر سوی موی او بفرق سرش تاج دستور شاه در انگشته کرده انگشتری دو ابروش همچون کمانی زده دو رخسار او چون بهار بهشت دو عارض فرزان چو کوه نشان نازیدی گنج در قیم چو بر شد به منبر بدین وز نظاره شده صد هزاران</p>	<p>و گریه ز گشتند جسمه رسد نه کم بود پنج از دو فرسنگ راه بر پیش اندرون یوسف مهربان ز رخسار تابنده آن پسر خود از بهر آن کار پرورفته و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید ز حسن و ز خوبی از و نواشته بعد رنگ هر ساعتی می بتا خم و بیج وی خبرین شوق چنان بود پیرامن روی او بگوهر گران بود و تابان ماه یکی بجز زهره کی مشتری سینه ز و قوزش چو اوشاک نگاریده چون نگار بهشت شده خیره در وصف او هیچ ز تقدیر حکم خدای قدیم گسست از به خلق خست بشوریده بروی دلی مردود</p>	<p>بمیدان دستور شاه آمد ز مردم چنان گشت ایستاد چو فرخنده یوسف میدان مراد را در آن پیشگاه آورد هر آنکو بر افراز منبر شدی و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید بر تن بر بدش حله از بهشت فروشته مویش سیاه و دراز دو صد شاخ چیده و ناتمه هر دو بهم جمع از بیج و تاب بگردن درش طوق گوهر نگار فروزنده از جنبشش نور پاک بگردید چشم ترکان چو تیر چو شمع پندری ولیکن چو شمع دولت است مانند یکدانه زار قدش چون یکی سرو نوحا که تابنده نورشید بد زمین بهوشید خلق از همه شهر و رخت</p>	<p>بر آن نامور عرصه گاه آمد که پیدا بنید یکدم سنگ خاک فروغ از رخس سوی کیوان بر تخت دستور شاه آورد به چشم همه خساق پیدا بوی بتاید چون قرصه مهر داه چو باغ بهشتی در اردی بهشت از به گشته شکین نشیب و فراز گهر در همه شاشها بافته شب تیره را اختر و آفتاب مرصع با قوت و زین چار همی نور خورشید را کرده چاک همه تیر ترکان او چو تیر همه عالم در دو گشته جمع بیاورده از جنت کردگار نور خدایست بیارسته بلی صوتش صورت آدمی اندازد ریگ در گنجینه</p>
--	---	---	---

زین زیر مردم گر انبار شد
 بدانگونه در هم قنارند نیز
 اگر بنده از خلق بسیار مرد
 بود و چشم و دل خلق بوس
 همی کرد و چهره بویست نگاه
 چه چیز است و از تخم پیوسته
 بیاید خریدن و اچاروست
 زینجا چنین بیج گوید که
 زینجا بود اندران انجمن
 اگر چه بودی و ما دیده کس
 که در مصر چون او بنده بجز
 ازین بود کان روز و در آن
 زهرتیم که ما بگنج اندرست
 که آید گنبار ما را بدست
 همه مردم مصر پیرو جوان
 براسرارشان مطلع به خدا
 بفرجام بنده شود سر زده
 چو یوسف ز بنبردان مویله
 منادی ندا کرد هم در زمان
 که خرد غلامی چون بخت
 که خرد غلامی که دو هفته
 خرد غلامی چو در خوشاب
 ولیکن دل یوسف مهربان
 بدان کان منادی آن
 ازین در ویوست نهی کن

چو انبوه نظاره بسیار شد
 که خلقان بسی جان بدو
 گس اندوه و تیار مرد و خور
 نبود که از مرگ خردی بکس
 همی دید آن آفت بد آنکه
 همانند از گوهر آدمیست
 بدین رای در بیج میارست
 ز بهر زینجا بیاید خرید
 که دیدی پانچ من آن چو
 نشانش نموده و نشیند کس
 ز در زن قرون بد به بالا
 بود آن همی سر و کافورتن
 گران خاک سکین میجند
 چنین بنده هرگز نبود
 همه شان بدل در میزد گمان
 قلم رانده بد ایزد زینهای

بدانگونه بر هم فشرد و شد
 ز مواد مردمان را شاه
 که از حرص چهره سوزان می
 عزیز اندر و وید با آخته
 بیگفت با دل که چندین حال
 بدین صورت از آدمی کس
 بخرم به ازش بچون پسر
 شنیدم که آن روزگان
 که هر کس کشتن دور دید بوی
 چو از دو چشم اندر و آختی
 گر از کجای یک روزه بیرون
 فرستاده بد کس بنزد عزیز
 بمانده مران بنده نامسیر
 خریدنش بدست صورت
 که امی کاشان این بنده
 که هر کس که با دل گمانی بر

در معرض بیج آوردن یوسف را و
 خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف نمود

که ای مردم مصر پیرو جوان
 که با او نماید رخ حور شبت
 نماید به عارض او سیاه
 و نا باش پذیرفته و بیجا
 همی آتش فروخت اندر زمان
 همی کرد بر کوه اندیش شاه
 کس که بد گوئی چون گیت

که خرد غلامی چو سرودی
 که خرد غلامی که نزدیک او
 که خرد غلامی که از رنگ بوس
 منادی پریسان میگردیاد
 بدیده بهیر بخت خونین مارگ
 بیگفت هر ساعتی که بن غلام
 ز در و دل آنز زبان کیشاد

که خلقان بسی نیز مرد و شد
 همانا قرون بود و صد هزار
 بندشان خود از دور مرگ گوی
 دل و هوش خود باز پرده
 کجا یافت آن که در کس سال
 ندیدیم هرگز نشان کس
 که زینسان پسر زینجا
 که چند آن و مرد و نهار بود
 بدان قدر با ما و آن رنگ بود
 بنا دیدن از دور بشناختی
 با پشت هر کس اشاره بدست
 بدو گفت که زن خورشید
 از آن رود که او به گنج بود
 بچند آنکه بودش هر لوی خیز
 شب و روز هر روز میدید
 که مر ویستف پاک دل را خرد
 بهای تن خویش از ویست
 در خشید چون بر فلک فرو ما
 نگونی در اخوی و خردی
 و در روی او چو خورشید نور
 گل و شک سجده بر پیش او
 بگفتار او مالک غره شاد
 همی از نو آمد آن روز
 غلامش به آن روز در صر نام
 چراغ جهان بر ستف پاک نام

تویاری ز ما خون در ما گرا
 بگفت این شد در زمان ناپید
 زمانی همیکه ز شک و پاس
 همه خلق از دوازمانده گفت
 دوباره از ان خود برگشته بود
 چرخ سجد کرده بدینسان
 و لیکن بگردم می بنده و
 بیفتادی از تارکم بگیان
 که چون من را چنین ستند
 چون بشنید از وی عزیزان
 پس از خازان خودتش سیم
 همان غم و خود و کافور
 با آنک چنین گفت آن کار
 شنیدم که شد دست مالک از
 که برگیرد از تارک آن سپهر
 پیام خدای جهان رسیده
 بفرمان یزدان خدیش خشک
 فروماند عاجز شد از کار خویش
 بنالید و بگریست وزاری نمود
 نباید مرا زین بهای هیچ چیز
 بیوسف شفاعت کن اکنون
 مرا این نشان بس که بکرده ام
 بیوسف زهر و بسی لایه کرد
 بخشید بیوسف بوی در زمان
 که آن بنده را دست گردان

که بهتر از کس نیاید خدای
 بسک یوسف از تنبیر اندر دیده
 مرا ترا که چو نفس بید در قیاس
 که یوسف چرا آن عباد گشت
 بگویش از اندازه بگفته بود
 بن بازگویی ای پسندیده
 سجود خداوند چه در دگرا
 بن بر شدی مرزا اول گران
 ذلیل و حزمین غریب ترند
 ز داند دلش خم می بیخ و تن
 همان سرخ با قوت لعل گهر
 ز در پخت بر گونه خاک خشک
 گدای پاک دل مرد درون
 دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف
 و خشک شدن نمی وجود او و باز پدید عابد یوسف
 خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع
 ز جنبش همه استخوانش بست
 ترسید از ان تیره کرد از خویش
 فراوان غم و سوگواری نمود
 مرا این نیز ز اکنون پیشتر
 بدان تا بخواند دعا اندک
 دل پاک یوسف میاز رده ام
 چو دید آن تباهی آن دست برد
 دعا کرد بر خویشتن در زمان
 چنان کن مرا و را که بود از دست

ازین پس بشاه جهان کنیم
 ز سر تاج نهاد و رخ را بنجاک
 ہی سود ز سارگان بر زمین
 پس از یکران چون بر آورده
 شکفت آمد او را و گفت ای سپهر
 بدو گفت پوشش کاین تاج
 گرا از تارک این تاج گم گشتی
 سجود درازم بدان بود باز
 بهاد او چند آنکه صد موشیا
 دل پاک می شد بر آنکوز شاه
 همان دق مسکرو دیای دم
 چو هم سنگ دادش آن تکلیف
 سپردم ترا مال آن تاج و تخت
 دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف
 و خشک شدن نمی وجود او و باز پدید عابد یوسف
 خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع
 بیکسان فروماند خشک دراز
 پیشان شد از دل دیدن چنان
 بدستور شده گفت کاین تخت
 تو باز داوم همه مال تو
 مگر خود بکار آید این دست من
 عزیزان دران کار حیران با
 مگر شاد گرد و بدست دست
 چنین گفت آئی بالا خویش
 چو یوسف اخلاص کرد آن دعا

همه مصریان بندگانت کنیم
 بالید و پیش یزدان پاک
 همیکه در بر و کار آفرین
 عزیزان در کرد و گشت نظر
 چرا تاج من بر گرفتی ز سر
 نه از پیشی بر گرفت ز سر
 بسجده درون من بیفتی
 که کردم همی شکر یزدان پاد
 نما شد کرون مراد را شمار
 که آن تاج خود بر سر نهاد
 که همچون بهار بدش نقش بود
 فرود آمد آن مز فیروزه
 بروکت جوان باد همواره
 بزین تاج مکل فراز
 ندر بر سر تخت زرو گهر
 جز یافت آن مردنا شهنشاه
 ندیست چاره که کردیش با
 بخاک انداختا چون پیشان
 نه تا جرم بکار آید اکنون تخت
 که باداها یون همغال تو
 که یکا رشد مرا نیم تن
 سخنه ای نخواهش فراوان با
 شود هم بد انسان که بود از
 با جلال خویش و بنمای خویش
 شد آن جایش هم بسیار و

فرمان یزدان فیروزنگر فرمانداریان زیوسف چنان بمالک چنین گفت کای یزید قسم خور و مالک بجان عزیز بدو گفت پس گر نباشد سو کسی کو بحکم ادب ننگد غزیزهایون فرخنده نال	شد آن دست هم در زمان گریز که لرزنده شد و تنش سحر ترا دوام این مال بود و گهر غم سن نگرم سگ این مال نیز نباشد کم از مایه ات ز آنچه بود سرا انجام بیمار و حسرت برد بسوی خزان فرستاد مال	بوسید مالک و صدمه بین چنان بران گشت برودش خواه اشتران را و پیران هرست برین کم و بیش چنین گفت بچده درم شمار چو مالک او برالفرمود گاه ز میدان سجی کاخ شد شمار	بران پسر یوسف پاک دین که گفتی همه کام شد جانش نیکبار خود را زیان کار کن گوازه هست آسمان درین بشد شاد و خوشنود با کامگاه برآمد ازان نعمت بشمار ابا یوسف پاک پر میرگاه
---	--	---	--

آنگاه نمودن عزیز زینحای را از خریدن یوسف علیه السلام

بفرز زینحای شد اندر زمان چو فرزند باید نگمداشتن همی بوی شیر آمدش از دهن شنیدم کسکی ز روز بدبختی همی شادش چون تن جان عزیز برومی و مصری همی دانسته کس بکرمان آتوارش نبود گدا از آتی بودی او را سپهر همی بودی یوسف بنیان خیر بهر که گروی تو چشمش نظر بیتام جرش همی زبستی که چندین مخور جان من در غم گرا ز بهر باستان برود تا گرا ز بهر ماست این درود پس این ناله و نو چندین ترا بیکر و نیز نگمدا و فریب بیکسان بد آغانه انجام او	بدو گفت مرا بسرو هتان ورا هرگز از دیده نگمداشتن تنش بود از کج چو برگ گمن چو سروردان بود با خط و خا زیر گونه بستلخ و هر گونه نیز زمانی ز آغوش نگمداشتی بجز خود شب و ز کارش نبود گرمی ترش ز دهنودی گر دل از شغل های زمانه بر ندیدی دران جز خیال پر شگفت آن زمان بد که بگوستی بکن ساعتی ناله و درو کم عزیزت ایسی مهربان تر ز ما من از ادرت نیستم هیچ کم غریبیدن و درو خوردن گرا که یوسف مگر گریه از غم کج بجز درو و ناله بیک کام او	سپروم تو این شکفته بها پذیرفت ویران زینحای بهر همی تانت از چهره فرشی زینحای پیداروی شاد بود مرا در از صد رنگ و بیاض و گریز خادم بد او را هزار خود او بود ما در خود شنید بدینسان هیدشت و پیرگاه دیکن شب در روز گریان ببنگام بیداری و گاه خوا زینحای دید و پیران زند چنانی و چندین بلای تو ز بهر متهرا و را توانا تری ز ما در مرا بر تو پیشست زینحای پی سپیک مهربان نمیدشت گفتار او هیچ سود مرا در آن خواب ز خود و ناله	نگمداشتن آن وقت روزگار همه همتا بودش ز پیر سپهر جبینش همه و قدر چو سرقی که چون راه و چون سر و شاد همه خرد و می و زیبا برید همی درون پرستار بدیشما خودش مهربان دایم پیر بآمد برین مدتی سال راه دلش ز آتش بجز بریان شد بدو تشنه بودی چو تشنه آب همی داد و پیراش ز روزگار چنین زاری و گریه از بهر ز فرزند بروی کلانتری نباشد کس چو تو ز پیر سپهر بیکت باومی چنین مهربان همه یوسف همیشه بیک حال بود برآمد برین دهستان بیک حال
---	--	---	---

پوشید چارگانه ساله یوسف را
 چنان دان که بالغ شد مرد
 زهر در کفن فرادان بیات
 زهر علم کرد ایزدش بهره
 خدایت قادر بکار اندرون
 جهاندار علم فرادانش داد
 اگر باورت نیستین دستان
 جدا کرد پس یوسف کاینجا
 ولیکن همه فرجهان کرد
 یکی جای یوسف بروز شب
 چنان بود تقدیر حکم خدا
 دوش با گشت از روی او
 یوسف بر عشق مشوق
 شد از عشق یوسف پنهان
 برآمد یکبار از خود خواب
 چنان پنج روز عاشقش ز جان
 اگر آشکارا همه کرد راز
 و گزینچنان دشت پنهان
 همی گفت با خسته دل روز و شب
 ای اول تر از روز آرام شد
 ای کاش که مالک شوهر سیج
 از آنکه که شوی من او را خوب
 براید بهر این نام من
 چه گوید زینجا بر آشتوست
 درینجا که از عشق یوسف

رسیدن یوسف عایبه السلام بحار بلوغ

بتلج کیان سخت در فرود آمد
 برو اختر نیکی بختی یافت
 رسانیدش از جوی و گهر
 و یک اکثر الناس لایعون
 اباعلم بسیار فرافش داد
 از آن کل انسان این گشت
 از و کامران تر نه بدترین
 بهر کار تا در خدایت پس
 بلاغت گرفت آن رخ کمال
 انکونی گندان کسی را جزا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

ز پیش زینجا شبی خواب
 که هم پای یوسف بلوغ
 یکی جای آن در نوبت لب
 اگر چه زینجا بدان دستان
 بر افرازی که تخت شاهان گاه
 چون بالغ شد آن زاده مردان

عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام

و گزیده شد مرد را دوی
 و رازی معشوقه خوشتر
 که چون گهر باشد و بر شرح
 ز دل آتش گنجینه ز دیده
 که بر شد سر شاخ بر آسمان
 نه ز من بد از شوی گردن
 بر آورد عشقش تن و جان
 که ایدل عجب شغلی آمد عجب
 ز تو خرمی شد ز من کام شد
 نگردی سوی مصر گر نسیج
 چنانست در طالع من بدید
 زن و مرد گیرندم اندرون
 در عاشقی را فرود کویست
 چنان تنگ گردد من چنان
 از آن پس که دید عشقش هم
 بدانسان زینجا بر وقت گشت
 دل شادوی شد تر از دوزخ
 دلش بر بار هوا پست شد
 که با کس تو نیست گفتش همی
 که ترسید که رازا که شود
 فرو مانده بدخیره در کار پیش
 درین شغل چون پایداری
 تر عشق یوسف گرفتار کرد
 نیاروی این لاله رخ بنده
 هم از عشق در مصر پیداشوم
 مرا سرزنش باشد هر کس
 عروس عزیز او بهر این
 که از چشم او ز پرده بیرون

و گزیده گشتش سرشت و نداد
 نکویش از اندازه اند گشت
 کس دیگر از گوهر آدمی
 ندارد بدین کسری و شکر
 بروی رسید آن سینه حال
 که جز خوب کاری ندارد و
 بخوان از کلام خدای جهان
 بسنجه همی گشت بهرستان
 برنگ بهاری باونگ ماه
 زینجا تبه کرد آئین و شان
 که شد پای مهر زینجا د جای
 و گزشت حالش تر شد نظر
 که اندازه عشقش بسی در گذر
 چو خیری شدش لاله و آئین
 سرشته صبرش از شوق شد
 نشایست در دل نهفتش همی
 بن و بیخ وی از جهان کند
 ندانست جستن همی چاره پیش
 مرا چون درین درو پایی
 فرو زنده روزت شایسته کرد
 بروی ز من روز فرخنده
 میان زن و مرد شوام
 سخن گویدم هر زمان که
 زینجای عاشق بود نام
 و چشمش در روز چون برود

اینها میگفت زینسان زمان
 خداوند چا گوید درست
 عزیزش عزیز و نکوداشتی
 کس اند جهان نیست ز تو
 سزای دردمه و بندگین
 نشسته بر سپی چو یکپاره کوه
 بمیدون خادم تن چا فرنج
 مرادش از آن تبت دو تر
 درتست یا او قناده ز پای
 قضا ای کی روز یوسف نگاه
 یکی پی سخت جوانی بروی
 همی آمد از راه کنگان چو با
 چو نزد یک یوسف که آن جوان
 جوان پاک هر چند نیز بدو
 نزد یک خنده یوسف دید
 چه گفتی زمان اشتر بر زبان
 بدو گفت یوسف یکی بنده ایم
 جوان گفت تا از نزد عرب
 زانی چو برگریت پرسیدان
 عربی چنین با دشمنان چو با
 مراورای کی خوب فرزند بود
 یکی خانه کرد دست بیت ازین
 پس ماندن دیدگان آشی
 زین اندر آمد غریوان
 عربی و هر کس که با وی بنده

نه آگاه از یوسف هرمان
 روایت چندین دست از
 دل دیده یکسر برود
 کاید خزانه بدو داده بود
 پندار کف یوسف پاک این
 بلند و کوه بیت و باشکوه
 که دل شان بشکست خرد و آرام
 همی گو که نیند ز کنگان گر
 ملاقی شدن اعرابی یوسف علیه السلام
 و از حال یعقوب علیه السلام خبر در نمودن
 ز راه اندر آمد خوش و تازه رو
 دل یوسف اندر زمان گشت یاد
 فروخت نیتش اندر زمان
 که بر خیزد آن اشتر تندروی
 بر روی گران آفرین گسترید
 چو دیدت فروخت هم در زمان
 فرمان یزدان مرا فکند تمام
 ز کنگان چنین نده در ایام
 همه ای در عرب فرخ و سر فراز
 که ماندست یعقوب بنگانه با
 که روز و شبش با رود لب بود
 در بهر شستن که خوشتر
 و پیش یکبار گشت سگ
 نشست از بر خاک ره سوگوار
 از آن درد و تیار گریان شدند

شب روز یوسف برود و کند
 چو یوسف که بالغ شد و کف
 بسر خواندی او را و شوخ
 هر آنچه آه می سوخت او شد
 شنیدم که در مهنه یکت و راه
 بوکب درش زادگان آرا
 سوی جانب راه کنگان شیدی
 خبر رسد از حال یعقوب
 جوان بدبو هر ز نسل عرب
 باسید آن کان عربی گر
 سرگردن چشم و خسار ز
 گو گفتی زمین پای اشتر
 چنین گفت کجا حجت آید
 بنجاک اندرون رو مالکی
 تو ای پرهنر مرد پاکیزه رو
 چو یوسف از نام کنگان
 چه داری ز یعقوب سگین
 و لیکن نزدت نار و تان
 مر آن خوب بنده اگر گزود
 نشست گریان هم در راه
 چو یوسف شنید آن سخن
 بدانگونه برگریست از درون
 چو یوسف بی رانده بلهون

زینما زاریدین فردوسی باب
 چو بنجانه چنین شد آراسته
 بنزد یک نود جای شناختی
 سر اسر یفرمان یوسف بر
 بیرون آمدی یوسف از باگ
 فرزون از درد مد کلخ و در
 زمانه نگاشتی و باز آمد
 که بروی چه آمد زرت قیام
 بجایست پایست مانده بجا
 بیرون شد با بید کنگان راه
 همیشه دیر و فرو و شب
 مرا و انشاسنه و دراز
 دو صد باره خاک تاری
 عربی بنا کام از دورت
 ز بهانت بدو دست و ایم
 بجهاد زمین بر خیزد همی
 بگو از کجا آمدستی بگوی
 چو باران و چشم وی خون
 بجایست اشدر بجای دگر
 مبادا چو یعقوب کس جهان
 بماندست یعقوب بارش و در
 چو شب روش از درد غم شدید
 که از گریه شد کور چشم پدر
 که از شاکش شمشیر گشت گل
 عربی بر سپید از درم نرم

بدو گشت یوسف که با او نمود
 عرابی از یوسف چه شنیدیم
 چندین گشت کای سحر مده بان
 بشارت بر من زو یعقوبت پر
 که آن گرگ خورده دل از تو
 بران کین بشارت بنزد من
 چو یوسف شنید از عرابی سخن
 که یوسف میگردت ای
 بدان ای پدر کان جوانان
 چو نیندان ز چاه فرج وادان
 سارخام بفرو متناهم بسیم
 عزیزم خریدست چون بندگان
 شب روز گریان و زارم ترا
 و لیکن بدادار بگذارشان
 بگفت این پس خادمی را بخوان
 بنزد یوسف باین دوا
 عرابی شد زرد کرد آفرین
 نمودش سبک یوسف خویش
 بر آتش نشنست ز دوش چند پاس
 شده بختی از طاعت من بد
 و عاکر یوسف هم اندر زمان
 بکنعان ریانش سبک تا گام
 که شادیش بدی خدا کن
 هم اندر زمان با پیش کرد
 بشنست روزیکه بهره را برید

منم که گفتند گرگش خورد
 بجاک اندر آفتا ووشه شاد کام
 ز پشت رسول خدای بان
 فرین و نژند و بصیر و شاد
 هر و شرن بد و بژشب روز تو

منم یوسف در دو محنت زده
 بشادی با لید رخ بر زمین
 هم اکنون مرا داده با بیام
 بدو گویم ای داد و دین باشون
 بمهرست و مرغ دیدم او را چنان

پیغام داوان یوسف به یعقوب علیهما السلام

بگوئید آن مر بانی کین
 گزای نزار جان تو شوم و جگر
 گم هستند همزاد و او خوان
 دویدند آن دو پیل مسروران
 یکی بنده گشته امیر قیم
 شد شتم زخیل مسرافکنده
 ز دیده همی خون بهار تم
 هم و پیش هر گز نیاز از نشان
 یکی باز در گوش خادوم نهاد
 بدست خووان ز در عرابان
 بدان پر مهر سرور پاکین
 بدان پر مهر زیر پستان خویش
 نخبید فرج به پیش نه جایی
 بخواه از جهان داد و دادگر
 که ای داد فرمای دشمنان
 برد سوی یوسف سبکین خبر
 ترا شکر ای فراوان کن
 جهان دل بحد پاک و پویا
 بهنم سوگر که بکنان رسید

سبک او پیغام و گفتش گوی
 با اندازه هر چه دایش نام
 ز خانه مرا چون شست خفتند
 گرفتند و باز کردند خوار
 بمصر کشیدند و بفروختند
 ز تن بنده مصر با تم کنون
 بدان یک بیاتال و این
 همین بر سر من نیند ان گشت
 سبک دادم او در کیشنت زده
 چنین گشتین بدید از دوا
 یوسف چنین گفت پس نهاد
 عرابی بدید آن پویا
 یوسف چنین گفت مرد جوان
 که بر خیز داد جایی نران
 مرا این شتر پاک را بار بان
 هر زنده است یوسف شوم زده
 چو یوسف بدادار برده شست
 نریخ از سود و نخت و خورد
 بهیرت تا باب بیت ان

بمن بر فراوان بال آید
 ای کرد بر وی ز جان تو
 هم من باز گردم می و اسلام
 هم نزاری اکنون کم بر خون
 تن و جانش ز در و غم بیزان
 دو پایشین بوزخ درون گذرد
 بدان پیر یعقوب ز زندجوی
 زمین بر تو باد او رود و سلام
 بر همه سپاهم در انداختند
 ز و نمودم سچوب و لگد شیار
 به پیر جفا با دم دوختند
 بجان بنده ایند ز نمون
 هم با من چه کردند آن من
 آفتاب را خداوند از مارکت
 بفرمان آن گنج فرنگت
 فزون با دور خانمان شما
 چه گویم چه یعقوب غما به نشان
 سوی آستر آمدل از زده
 که ای دینه پیر پاک بان
 مرا زود بر دوش کنعان
 بره در زرخش گنبدار باش
 و ساج گرگ از جهان گورده
 دعا کرد پس شتر از جایی
 نه بر پشت او رنج شد نیز مرد
 پس آمدند روز از او شکر